

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رز بلورین

فصل دوم: روزهایی که آفتاب بیرون نمی آید هم خواهند گذشت

با صدای کوبش چیزی به پنجره اتاقش از خواب بیدار شد. آفتاب به داخل می تابد و صورتش را نوازش می کرد. ملحفه را کنار زد. کش و قوسی به خود داد و بعد در حالی که دمپایی اش را می پوشید، زیر لب فحشی داد. هم به خودش که این قدر دیر برخاسته و هم به جغد که او را از خواب بیدار کرده بود. پنجره را که باز کرد، جغد ریزه میزه به داخل پرید و هم چون فرفره دور سرش چرخید. به هر زحمتی که بود، جغد را گرفت. نامه را از پایش باز کرد و بعد او را رها کرد. جغد کوچک، از پنجره بیرون رفت.

سلام. امیدوارم حالت خوب باشد. ریموس یک رد جدید پیدا کرده. نمی توانم آن را بنویسم. خود را سریع به اینجا برسان.

خواب از سرش پرید. یک بار دیگر نامه را از اول خواند. بعد خیلی سریع به دنبال لباس هایش رفت. در کمد را باز کرد. مثل گذشته به این فکر نکرد که کدام لباس را بپوشد تا بهتر به نظر برسد. سریع اولین لباس دم دستش را که یک بلوز آسمانی بود برداشت و پشت بندش یک شلوار سرمه ای. به سرعت آن دو را پوشید. در آینه خود را برانداز کرد. موهایش را روی شانه هایش رها کرد. از پله ها به سرعت پایین رفت. پدر و مادرش نبودند. مسلماً به مطب خود رفته بودند. روی یک کاغذ نوشت:

مامان، بابا؛ مسئله ای پیش آمده. من به خونه رون ویزلی میرم.

آن را روی درب یخچال چسباند و به سرعت از خانه خارج شد. به محض یافتن یک مکان دور از نظر به جلوی پناهگاه ظاهر شد.

وقتی سه بار به در کوبید، صدای خانم ویزلی را شنید که گفت:

- «کی هست؟»

- «هرمیونم»

- «پس بگو بینم هری توی نامه‌اش خطاب به تو چی نوشته بود؟»

- «هوشمو در راه درست استفاده کنم»

- «درسته»

و در باز شد. خانم ویزلی هرمیون را در آغوش کشید. هرمیون گفت:

- «رون کجاست؟»

- «توی اتاقش»

به سرعت از پله‌ها بالا رفت. خیلی سریع و بدون کسب اجازه درب اتاق رون را باز کرد. گویا رون انتظار این را داشت. چون نترسید. هرمیون گفت:

- «قضیه چیه؟»

رون در حالی که در اتاق را می‌بست گفت:

- «صبح زود ریموس اینجا بود. من خوابم نمی‌برد. برای همین رفتم پایین که

متوجه صحبت‌های بین ریموس، بابا و مامان شدم. اون یه رد جدید از هری

پیدا کرده»

- «کجا؟»

- «میدان گریمولد»

- «هری رفته اونجا؟»

- «مثل این که. علاوه بر این که سری رد پا و به هم ریختگی وجود داشته، آلبوم عکس سیریوس هم نبود و چیزی حدود 300 کتاب دستچین شده از کتابخونه بزرگ بلکها کم شده بود. تازه شجره نامه بلکها هم کاملاً سوخته بود»

- «هری داره چی کار می کنه؟ 200 تا کتاب از هاگوارتز حالا هم 300 تا از میدان گریمولد. کجا میره تا اونا رو بخونه؟ تازه هری به سن قانونی نرسیده. اگه جادو کنه احتمال داره گیر بیفته»

- «می دونم. اما کاری از دستمون بر نیاد»

هرمیون دست از پا درازتر به خانه شان برگشت. از نظر روحی آزرده شده بود. پدر و مادرش برنگشته بودند. پس احتیاجی به آن یادداشت نبود. آن را برداشت و پاره کرد و در سطل آشغال جای داد. وارد اتاقش شد. اندکی نشست. ناگهان برخاست و چوبش را کشید. تخت را ناپدید کرد. کمد را به انتهای اتاق رساند. میز کنار تخت را هم به آن سو هل داد. کیف دستی اش را باز کرد و همه کتابها را بیرون کشید. آنها را به اندازه طبیعی بازگرداند. با دو سه جادوی دیگر، روی دیوار اتاق، یک قفسه چوبی ایجاد کرد و کتابها را روی آن چید. به سمت در بازگشت. سه ثانیه طول کشید تا طلسم مورد نظر را به خاطر بیاورد. در لحظه ای درخشید و بعد به حالت اصلی اش در آمد. حال دیگر پدر و مادرش به اتاق او نمی آمدند و نه هیچ مشنگ دیگری.

45 تا. بین آنها گشت تا کتاب مربوط به طلسم‌های حفاظتی روی دیواره‌ها را بیابد. ده دقیقه بعد، او انواع و اقسام طلسم‌ها را روی در و دیوار اتاقش انجام می داد تا در اثر تمریناتش خراب نشوند. هرچند انجام خود همین طلسم‌ها خود تمرین بزرگی بود. چون گاهی مجبور بود یک طلسم را تا ده یا حتی پانزده بار تکرار کند تا بتواند درست انجامش دهد. اتاقش تقریباً امنیت کامل در برابر تخریب داشت. هرچند هر میون تقریباً نیمی از طلسم‌ها را انجام نداده بود. چون هنوز قدرت جادویی‌اش زیاد نبود. حتی نه به اندازه نصف هری. لیست آن طلسم‌ها را نوشت تا در اولین فرصت برای رون بفرستد. باز هم چیزی به پنجره کوبیده شد. جفدی قهوه‌ای و بزرگ که روزنامه‌ای به پا داشت. هر میون یک نات در کیسه جغد انداخت و روزنامه را گرفت. نمی دانست چرا آن روز این قدر دیر پیام امروز منتشر شده. اما به محض این که آن را گشود، متوجه علتش شد. عکس بزرگی از هری پاتر که در مراسم دفن آلبوس دامبلدور گرفته شده بود در صفحه اول بود.

فرد برگزیده در تعقیب

شایعاتی شنیده بودیم که هری پاتر ناپدید شده. طی تحقیقات متوجه شدیم که این خبر شایعه نبوده و حقیقت داشته است. هری پاتر، صبح روز بازگشت به منزل از هاگوارتز، ناپدید شده و تنها نشان از او، نامه‌ای بوده که به دوستانش نوشته است. متن آن نامه در دسترس نیست.... (ادامه در صفحه 3)

همین را کم داشتند که پیام امروز از موضوع گم شدن هری مطلع شود. روزنامه را به سطل زباله انداخت. بلافاصله اولین کتاب را برداشت و پشت میز تحریرش نشست و شروع کرد به خواندن آن. آموزش مقدماتی طلسم-های باستانی. سرعت او در خواندن، کمک زیادی به او می کرد. بر عکس رون که تازه توانسته بود بعد از یک ساعت، تنها بیست صفحه از کتاب طلسم‌های مقدماتی تغییر شکل را تمام کند. اما همین بیست صفحه برایش بسیار جذاب و ارزشمند بود. چهل طلسم تغییر شکل در آن بود که فقط بیست و سه تای آنها را در این شش سال آموخته بودند. مشکل بعدی که سر راهش بود: حفظ کردن آن همه طلسم. چاره کار را از بیل برادر بزرگترش دریافته بود. با یک معجون حافظه می توانست طلسم‌های بسیار زیادی را به خاطر بسپارد. مشکل بعدی او را هم پدرش و دوقلوها حل کرده بودند. آنها طلسم‌های حفاظتی زیادی روی اتاق او ایجاد کردند که اتاق را از آسیب حفظ می کرد. امیدوارانه صفحه بیست و یک را باز کرد.

هم رون و هم هرمیون، سه ساعت بعد، خسته و آزرده برای صرف ناهار به طبقه پایین رفتند. با اشتهای بسیار و دلی نگران شروع به خوردند کردند. وقت ناهار به وقت شام تبدیل شد و آنها خسته‌تر از ظهر، مشغول صرف شام شدند. بعد از شام هم بلافاصله در تخت خواب.

-«هرمیون؟ هرمیون؟»

چشمانش را گشود. مادرش بود. وقتی هشیار شد پرسید:

- «چی شده؟»

نگاه کوتاهی به ساعت رومیزی اش کرد. 3:45 AM. مادرش گفت:

- «یکی اومده تو رو ببینه»

- «این وقت شب؟ کی هست؟»

- «میگه اسمش رون ویزلیه. البته یه دختر مو قرمز باهاشه»

- «نگفت چی کار داره؟»

در حالی که این سؤال را پرسید که از تخت بلند می شد و دستی به موهایش می کشید.

- «نه. اما گفت که خیلی ضروریه»

وقتی خواست به سمت در برود، مادرش او را نگاه داشت و گفت:

- «هرمیون. اونا وضعشون خیلی خرابه»

- «منظورتون چیه مامان؟»

- «خب صورت و دستاشون پر زخمه و لباساشونم خونی و پاره است»

هرمیون صبر نکرد و با تمام توانش به طبقه پایین دوید. مادرش درست می گفت:

- «رون، جینی، چی شده؟ چرا وضعتون اینقدر خرابه؟»

جینی با دیدن هرمیون بغضش ترکید و در آغوشش خود را خالی کرد. اشک

هرمیون هم درآمده بود. هرمیون دوباره پرسید:

- «چی شده؟»

رون با بغضی در گلو جواب داد:

- «مرگخوارا به ما حمله کردن. مامان ما رو مجبور کرد از طریق شومینه بریم به خونه عمه موریل. اما مرگ خوارا دنبلامون کردن. عمه موریل خواست جلوشون واسته. اما اونا... کشتنش... اولین جایی که به ذهنم رسید اینجا بود. خونه شما رو از توی عکسی که تابستون پارسال بهم نشون دادی یادم بود. ما الان جایی رو نداریم»

- «بقیه چی شدن؟»

رون آشارا گریه می کرد. گفت:

- «وقتی وارد شومینه شدیم، یه طلسم سبز به مامان خورد. قبل از اونم جسد فرد و جورجو دیدم»

جینی هق هق گریه می کرد. رون سعی نمی کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد. هر میون پرسید:

- «تعقیبتون که نکردن؟»

- «فکر نمی کنم»

هر میون سعی کرد کنترل خودش را به دست بگیرد:

- «پس اینجا هم امن نیست. باید بریم به یه جای امن»

- «کجا؟»

- «هاگوارتز»

- «مادر و پدرت چی؟»

- «می فرستمشون مسافرت»

در حالی که رویش را بر می گرداند گفت:

- «اگه مجبور شم طلسمشون می کنم»

به سرعت از پله ها بالا رفت. مادر و پدرش را صدا کرد. سعی کرد آن ها را متقاعد کند. اما پدرش موافقت نکرد. ناچاراً چوبش را کشید:

- «ابلیوت. پارادیوس اسپریوس»

بلافاصله پدر و مادر هرمیون به تکاپوی جمع آوری وسایل افتادند و خود هرمیون هم در یک کیف چند تکه لباس برای خودش و جینی برداشت و با یک طلسم گسترده، تمام کتاب ها را کوچک کرد و درون کیف قرار داد. با سرعت به طبقه پایین رفت. رون دیگر گریه نمی کرد اما بی حال روی مبل ولو شده بود. جینی هم چنان اشک می ریخت و اندکی می لرزید.

کیف را به شانه اش انداخت و گفت:

- «بریم»

- «پدر و مادرت چی؟»

- «اونا تا چندقه دیگه میرن»

با یک آپارات جمعی در هاگزمید ظاهر شدند. اما وضع در آن جا خراب تر بود. خانه ها در آتش می سوختند و زن ها و بچه ها مردها و پیرمردها، آواره وار به این سو و آن سو می دویدند. هرمیون گیج شده بود. دست رون و

جینی را گرفت و به سمت هاگوارتز دوید. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. مخش هنگ کرده بود و تنها کاری که می خواست انجام دهد، دویدن و رسیدن به هاگوارتز بود. به امید این که در آن جا امنیت را لمس کنند. به دروازه های غول آسای هاگوارتز رسیدند. درون محوطه غوغایی به پا بود. وقتی رسیدند بلافاصله هاگرید در را برایشان گشود و آن ها را برانداز کرد. چهره اش بسیار سرد و خشن بود و آن ها را سریع به داخل کشید و بعد دوباره دروازه را با زنجیرهای عظیم الجثه اش قفل کرد. هیچ کدام سخنی نمی گرفتند و به سمت قلعه حرکت می کردند. شاید نزدیک به شصت نفر دیگر در حال ورود به قلعه عظیم هاگوارتز بودند. خود را سریع به آن ها رساندند. افرادی آشنا در آن ها به چشم می خورد. از جمله نیمفادورا تانکس که با صورتی خون آلود و موهایی که از خون لخته شده به هم چسبیده بود، بقیه را به داخل راهنمایی می کرد. سریع خود را به او رساندند.

-«شما حالتون خوبه؟»

به چهره رون و جینی نگاه نمی کرد. هر میون گفت:

-«ما خوبیم. چه اتفاقی افتاده؟»

-«حمله دسته جمعی به افراد برتر محفل و خانواده هاشون. به علاوه آتیش

زدن کل هاگزمید»

-«اون محل اعضای محفلو از کجا می دونسته؟»

-«اسنیپ»

همین کلمه کافی بود. جینی با لرزش گفت:

- «مامان و بابام کجان؟»

تانکس رویش را بازگرداند و خود را مشغول راهنمایی یک پیرزن نشان داد.

رون با خشونت گفت:

- «جینی یک سؤال ازت کرد. بهت توصیه می کنم جوابشو بدی»

تانکس گفت:

- «دل شنیدنشو دارین؟»

رون سر تکان داد. اما جینی مردد بود. اما در نهایت او هم توافق کرد:

- «آقا و خانم ویزلی، فرد، جورج و فلور کشته شدند. بیل هم توی کماست»

جینی روی زمین افتاد و از هوش رفت. رون هم روی زانو افتاد. نتوانست

تحمل کند و چنان فریادی کشید که تمام افراد به سمت او بازگشتند. اشک

ها راه خود را بازیافتند و روان شدند. هر میون چنان بهت زده بود که هیچ

عکس‌العملی از دستش بر نمی آمد. فرد آشنای جدیدی به آن‌ها نزدیک شد

و او کسی نبود مگر ریموس لوپین. دستی روی شانه رون گذاشت. بعد رو به

هر میون گفت:

- «جینی رو برسون به درمانگاه»

هر میون جینی را در هوا معلق کرد و به سمت قلعه پیش رفت. ریموس زانو

زد و رودرروی رون قرار گرفت. رون گفت:

- «جنازه‌هاشونو کجا گذاشتین؟»

- «فرصت نکردیم جنازه‌ها رو از پناهگاه بیاریم بیرون»

رون وحشیانه فریاد زد:

- «چرا؟ چه کاری مهم‌تر از این وجود داره؟»

- «ما باید به کمک زنده‌ها می‌رفتیم»

- «زندگی زنده‌ها بدون وجود مامان و بابا چه ارزشی داره»

بعد اشک‌هایش را با خشونت پاک کرد. برخاست و گفت:

- «اگه شما عرضه‌شو ندارین، من دارم. خودم میرم میارمشون»

رویش را برگرداند و به سمت دروازه‌ها گوارتر رفت. اما نفهمید چه شد که

به زمین افتاد و از هوش رفت...

حمام خون

شب گذشته، افراد پیرو کسی که نباید اسمش را برد، موسوم به مرگ‌خواران، به منزل تعداد زیادی از افراد اصلی گروه ضد سیاهی به نام محفل ققنوس حمله کرده و حمام خون به راه انداختند. توضیحات مربوط به محفل ققنوس در صفحه 2 شرح داده شده است. مرگ‌خواران هم‌چنین هاگزمید، دهکده جادویی انگلستان را با خاک یکسان نمودند. گفته می‌شود حدود ساعت 3 بعد از نیمه شب، تعداد زیادی از افراد نقاب-پوش با شنل‌های تیره، در دهکده ظاهر گشته و به هر سو طلسم‌های آتشین پرتاب کردند. در این دو حادثه بیش از 350 تن کشته و نزدیک به 600 نفر زخمی شده‌اند. لیست اسامی کشته‌شده‌ها در صفحه 2 موجود است. نکته قابل توجه دیگر، یادداشتی

است برای هری پاتر که از جانب کسی که نباید اسمش را برد، با خون روی دیوار خانه خانواده ویزلی نوشته شده بود:

با تسلیم خودت به من، می توانی جان تعداد بیشتری را نجات دهی هری

پاتر.

حال باید منتظر ماند و دید که فرد برگزیده برای انتقام چه خواهد کرد. آیا او هم مقابله به مثل خواهد کرد؟

رون در حالی از تخت بر می خاست که سرش در حال انفجار بود. هر میون در حالی که چشمانش پف کرده بود و موهایش به هم ریخته بود، سرش را به لبه تخت قرار داده و خوابش برده بود. به دور و برش نگاه کرد. جینی هم روی تخت کناری اش خواب بود. آن ها در درمانگاه نبودند. در یک کلاس که میز و نیمکت هایش نبود، قرار داشتند. وقتی به خاطر آورد که در شب گذشته چه اتفاقی افتاده، خلاء عظیمی در وجودش پدید آمد. دلش می -خواست زمین او را ببلعد. افسوس و احساس گناه، هم چون خوره ای به جان روحش افتاده بود. اگر او دیشب خانه را ترک نکرده بود، اگر به حرف مادرش گوش نداده بود...

-«اون وقت تو هم خیلی راحت کشته می شدی»-

صدایی آشنا اما خشن و سرد. صدایی که از اعماق وجود یک نفر بر می -خواست. سرش را بالا آورد. نمی دانست باید خشمگین باشد یا خوشحال:

- «تو... اینجا چی کار می کنی؟»

- «اومدم تو غم خونوادم شریک باشم»

- «خونواده؟ آیا اونا برات مهم بودن؟»

- «البته»

- «پس وقتی اونا داشتن کشته می شدن کجا بودی؟»

جمله آخری را فریاد زده بود و تمام اهالی اتاق بیدار شدند. هرمیون با چشمان پف کرده اش، نگاهش را بین رون و هری نوسان می داد. جینی نگاهی اندوهناک به هری کرد و بعد دوباره روی تخت ولو شد. رون می- لرزید. هری چند لحظه سکوت کرد. بعد با صدایی لرزان گفت:

- «آره تقصیر من بود که این اتفاق برای خونواده تو افتاد. همه اش تقصیر من لعنتی بود. اگر من اونجا بودم...»

هرمیون گفت:

- «اگه تو هم اونجا بودی می مردی. تو که نمی تونی یه تنه در برابر ده ها نفر دووم بیاری»

- «درسته. اما اگه اونجا بودم، حداقل می تونستم بمیرم. اونوقت با مرگم کسی منو مقصر نمی دونست»

رون آرام گرفته بود و اکنون احساس شرمندگی می کرد که این گونه با هری برخورد کرده بود. هرمیون گفت:

- «اگه تو اونجا بودی و کشته می شدی، من تو رو مقصر می دونستم برای این که خیلی راحت خودتو به کشتن دادی. تو می تونی کاری کنی که تن ولامورت از ترس بلرزه. نباید الکی بمیری»

هرمیون خشمگینانه سخن می گفت. رون به سخن آمد:

- «معذرت می خوام رفیق. تقصیرات خودمو انداختم گردن تو. راستش اگه من اونجا می بودم، حداقل با مرگم ثابت می کردم حاضرم برات جون خودمو بدم. تا خون من باعث شه تو قدرت بگیری و بتونی ولامورتو نابود کنی»

هق هق جینی برخاست. چشمان هرمیون هم نمناک شد. هری گفت:

- «مطمئن باش نمی ذارم خون خونوادم پایمال شه»

رون بعد از اندکی گفت:

- «دیگه کی رو از دست دادیم؟»

- «امیلین ونس، مدآی مودی، داولیش و خیلیای دیگه و ...»

- «و کی؟»

- «سوروس اسنیپ»

- «چ_____ی؟»

سرهای هر سه نفر به سمت او بازگشت.

- «اسنیپ؟»

- «بله. اطلاعات مربوط به اعضای محفل رو ولامورت با شکنجه اسنیپ به

دست میاره»

- «مگه اسنیپ...»

- «درسته که دامبلدور رو کشت. اما در اصل بازم با ما بود. قتل دامبلدور از قبل پیش بینی شده بود. توسط خود دامبلدور و اسنیپ»

سکوت اتاق را فرا گرفته بود. هر میون گفت:

- «تو از کجا می دونی؟»

- «وقتی مرد سرش توی دستای من بود. ساعتای سه و نیم بود که اسنیپ یهو جلوی در ظاهر شد. منم با چوب کشیده رفتم به استقبالش. اما اون افتاد رو زمین. درست قبل از این که بمیره تعدادی خاطره از ذهنش خارج کرد. بعد ازم خواست که ببخشمش و مرد. منم سریع رفتم خاطره‌ها رو نگاه کردم. اون بعد از مرگ پدر و مادرم واقعاً برگشت. به دستور دامبلدور، وظیفه داشت که به گریفیندوری‌ها و خصوصاً من و اطرافیان رفتار خوبی نشون نده تا اگه ولدمورت برگشت آتو نداشته باشه. وقتی ولدمورت برگشت، اسنیپ رفت و آمدهای پنهانی اما با اطلاع دامبلدور با ولدمورت داشت و اطلاعات رد و بدل می کردند. خلاصه. اون شب کذایی اومد و اسنیپ به خاطر قولی که به دامبلدور داده بود اونو کشت. اما برنامه‌ها اونطور که قرار بود پیش نرفت. فرداشب مرگ دامبلدور، ولدمورت ازش می‌خواد تا اطلاعات مربوط به تمام اعضای پر کار محفلو بده. چند لحظه تعجب و حیرت اسنیپ، و امتناع اولیه- اش باعث شک ولدمورت میشه. اونو اونقد شکنجه میدن تا دیواره‌های ذهنیشو می‌شکنه. بعد ره‌اش می‌کنه و می‌گه که بعداً به حسابش می‌رسه.

بعد از یه سری درمان‌های اولیه و چند بار بیهوشی، اسنیپ خودشو به من
رسوند»

باز هم سکوت. در نهایت جینی گفت:

-«تو الآن کجا اقامت داری؟»

-«دره گودریگ»

-«اما اونجا که خرابست»

و هرمیون ادامه داد:

-«و ریموس هم گفت که تو رو اونجا ندیده»

لبخندی به لبان هری نشست:

-«ریموس به من کمک کرد تا خونه رو از نو بسازم. اون رازدار منه»

-«اما تو که به سن قانونی نرسیدی. با این وجود جادو می‌کنی؟ وزارت خونه

ممکنه رد تو بگیره»

-«اونا نمی‌تونن این کارو بکنن. با کمک ریموس و تانکس، طلسم

نمودارناپذیری اونجا رو تقویت کردیم»

-«خب حتی اگه یه محدوده رو نمودارناپذیر کنی، بازم وزارت می‌تونه رد

جادو رو بگیره»

-«نه نمی‌تونه. آخه ما نوع خاصی از نمودارناپذیری رو روی خونه اجرا

کردیم. در واقع اونو تمدید کردیم. دامبلدور به من گفت که انواع مختلفی از

این طلسم وجود داره. وزارت خونه برای این که کارش کساد نشه، بعضی از

موارد رو از کتاب ها حذف کرد و اون موارد الآن فقط در دو الی سه کتاب موجوده که من دارمشون. دامبلدور طلسم نمودارناپذیری رو روی خونه من خیلی وقت پیش انجام داده بود. ما هم رفتیم آثار باقی مونده رو به هم ربط دادیم و تقویتشون کردیم»

چهره‌های آن ها دیدنی بود. هری گفت:

-«چی شده؟»

-«تو گفتی با دامبلدور صحبت کردی؟»

هری چند لحظه اندیشید. بعد ناگهان موضوع را گرفت. گفت:

-«منظورم تابلو دامبلدور بود. توی اتاق مدیر»

چهره‌هایشان به حالت عادی بازگشت. حق هم داشتند. در این چند ساعت، آنقدر ماجراهای گیج‌کننده و خسته‌کننده و ناراحت‌کننده برایشان اتفاق افتاده بود که حق هم داشتند متوجه نشوند.

در باز شد و تانکس وارد شد. سر و صورتش را تمیز کرده بود. اما لباس‌هایش هنوز همان‌ها بود.

-«حالتون خوبه؟»

مهربان‌تر و نرم‌تر شده بود. سرها تکان داده شدند. رو به هری گفت:

-«ریموس گفت که قرار امروز سر جاشه. بهتره خودتو برسونی»

هری رو به دوستانش کرده و گفت:

- «من باید برم. به محض این که شرایطتون بهبود پیدا کرد، خبرتون می‌کنم
بیاید پیشم. خداحافظ»

قبل از خروج شنلش را پوشید و بعد رفت. هر میون گفت:

- «چه قراری؟»

- «اون هر روز پنج تا هفت ساعت با ریموس کلاس داره»

رون گفت:

- «پس وقتایی که مثلاً داره دنبال هری می‌گرده، دراصل پیش اونه و داره
بهش جادو یاد میده»

- «بله. حواستون باشه اینو جایی لو ندین. می‌تونین راه برین؟»

رون گفت:

- «آره»

- «پس پاشین بریم سرسرا. وقت صبحانه است»

جینی گفت:

- «صبحانه وقتی که مامان دیگه نیست خوردن نداره»

و دوباره اشک‌هایش جاری شد. رون هم دوباره داغان شد. تانکس گفت:

- «اما به هر حال همیشه که گرسنه بمونین. این یه دستوره. بلند میشین میاین

و صبحانه‌تونو می‌خورین. مادر و پدرتون خودشونو فدا کردن تا شما زندگی

کنین. می‌خواین این فداکاری‌شونو هدر بدین؟»

جینی عصبانی شد و گفت:

- «تو کی هستی که به ما امر و نهی می کنی؟»

تانکس با خشونت گفت:

- «محض اطلاعاتتون، پدر و مادرتون چند روز قبل، ریموس رو پدرخونده شما

کرد. حالا من با ریموس نامزدم. پس من مادرخونده شما هستم. شما باید به

حرف من و ریموس گوش بدین. چون خواسته پدر و مادرتون. حالا زود

باشین. من سه ثانیه بیشتر صبر نمی کنم»

جینی هم چنان لجاجت به خرج می داد:

- «اگه نیایم؟»

تانکس با لبخندی شرورانه، اما چشمانی اشکبار گفت:

- «از شرکت در مراسم دفن و بزرگداشت پدر و مادرتون و برادراتون محروم

می شید»

- «این منصفانه نیست»

و باز اشک هایش جاری شد.

- «پس باید به حرف من گوش بدین. پاشین. یالا. حق ندارین خودتونو یه

گوشه قایم کنین. حق ندارین که غذا رو به خودتون حروم کنین. روشنه؟»

سری تکان دادند. جینی به سختی برخاست و اجازه داد تانکس کمکش کند

و زیر بغلش را بگیرد.

سرسرای عمومی، سراسر، پر از غم و ماتم بود. در گوشه‌ای از میز

گریفیندور جای گرفتند و با بی حالی و بی اشتهایی تمام، چند لقمه خوردند.

عجب طاقتی داشت هاگوارتز، که با غصه این همه آدم فرو نمی ریزد. بعد از صبحانه مختصر خود را به برج گریفیندور رساندند. آن‌ها دو روز پیش اطمینان نداشتند که آیا سال بعد به این مکان باز می گردند یا نه. اما هنوز روز سوم نشده، به جای سابق خود بازگشتند. اما به چه بهایی؟

هر سال با شور و شوق به مدرسه می آمدند و با اندوه جدایی از هاگوارتز آن را ترک می کردند. اما این بار، با اندوه و ماتم وارد هاگوارتز شدند و آرزو داشتند که با شادی و خوشی آن را ترک کنند. هرمیون گفت:

- «حالا چی کار کنیم؟»

رون به برق آتش می نگریست و بی رمق به مبل تکیه داده بود. گفت:

- «نمی دونم. هیچی نمی دونم»

- «یعنی می خوای همین طوری بشینی و هیچ کاری نکنی؟ ما باید شروع کنیم»

- «نه هرمیون. آمادگی شو ندارم»

- «آمادگی رو باید به دست آورد»

- «هرمیون بذار برای بعد. باشه؟»

با چاشنی عصبانیت. هرمیون گفت:

- «پس خودم تنها شروع می کنم. من میرم اتاق نیازمندی‌ها»

کیفش را روی شانهاش انداخت و خارج شد. جینی برخاست و به سمت خوابگاه پیش رفت. رون گفت:

- «کجا میری؟»

- «میرم بخوابم»

- «این وقت روز؟»

- «حوصله ندارم. گیر نده»

رون هم چنان بی حال روی مبل لم داده بود. هیچ کس کاری به او نداشت. افراد می آمدند و می گذشتند. اگر کسی از آشنایان یا دوستان او را می دید، تسلیتی می گفت و او تنها به تکان دادن سری بسنده می کرد. مشکل اصلی او این بود: ناباوری.

هنوز باورش نمی شد که در چند ساعت، پدر، مادر، دوقلوها، فلور و عمه موریل کشته شده باشند.

- «راستی بیل کجاست؟»

به سرعت از دیر گریفیندور خارج شد. پله ها را دو تا یکی طی می کرد تا به یکی از افراد آگاه برسد تا به یک آشنا رسید.

- «سلام کتی»

- «سلام رون. تسلیت میگم»

چشمان خود کتی هم قرمز و پف کرده بود. قبل از این که رون چیزی بگوید:

- «مادر و پدر و خواهر منم دیشب کشته شدن»

- «مگه پدر تو هم تو محفل بود؟»

- «یک ماه قبل از مرگ دامبلدور به محفل پیوست و تونست سه تا از مهره-

های کلیدی مرگ خوارا رو تخلیه اطلاعاتی کنه»

- «منم متأسفم»

- «تو دنبال کسی می گردی؟»

رون آهی کشید و گفت:

- «یکی که بدونه بیل کجاست»

- «من می دونم. همه مجروحینی که از درگیری های دیشب به این جا آورده

شدن توی درمانگاه هستن»

- «مگه درمانگاه اونقدر جا داره؟»

- «نیاز به جای زیاد نبود. تعداد مجروحین کم بود»

کسی کتی را صدا زد:

- «متأسفم. باید برم»

رون هم به سمت درمانگاه مدرسه حرکت کرد.

بیل با سری مجروح و دو پای کاملاً ثابت شده، در تخت بیهوش بود. بهتر

بگوییم: در کما بود. رون یک صندلی کنار به تخت کشید و رویش نشست. به

چهره داغان بیل نگاه می کرد. رد زخم های درگیری با گرگینه مشهور، روی

صورتش خودنمایی می کرد. دست بیل را در دست گرفت. سرد بود. ناگهان

حس جدیدی در وجودش ریشه دواند. حس انتقام و نفرت. نفرت از یک نفر

و دور و بریانش. دست بیل را محکم فشرد.

بعد از حدود چهل دقیقه برخاست. از درمانگاه خارج شد و به طبقه هفتم

رفت. سه بار از جلوی محل مورد نظر رفت و آمد تا در پیدا شد. در را باز

کرد و داخل رفت. هر میون مشغول انجام طلسمی بود. وقتی او را دید، لبخندی زد و گفت:

-«می دونستم میای. بیا شروع کن»

و با دست به کتابخانه روی دیوار اشاره کرد. هر میون گفت:

-«یه کپی از هر کتابی که توی کتابخونه هست رو برات ظاهر می کنه. هر کدومو که بخوای»

-«حتی از بخش ممنوعه؟»

-«اونو نمی دونم. هنوز امتحانش نکردم»

-«چه جادوهایی رو تمرین کنم تا هر چه زودتر بتونم بجنگم؟»

-«به نظر من تو همون کتابایی که بردی خونه رو تمرین کنی بهتره»

-«اونا جادوهای ابتدایی ان. به درد من نمی خورن»

-«بین رون داری تند میری. تو باید یه سری چیزای مبنا رو خوب یاد بگیری

تا بتونی جادوهای پیشرفته رو خوب انجام بدی»

-«من می خوام جادوهایی رو یاد بگیرم تا همون بلایی که سر خونوادم آوردنو

سر مرگ خوارا بیارم»

هر میون آهی کشید و گفت:

-«اگه این طور می خوای من نمی دونم تو باید چی بخونی و تمرین کنی. من یه

چیزی رو از وقایع زندگی مون در این شش سال یاد گرفتم و اونم اینکه که

تصمیمات عجولانه و از روی عصبانیت، پایان خوشی نداره. تو دوست منی

رون و من به خاطر اون عشقی که در دلم نسبت به تو دارم، بهت گوشزد می-کنم که از خر شیطون پیاده شو و به حرف من گوش کن. تو نباید عجولانه و از روی خشم و تنفر تصمیم بگیری. درسته. من و تو باید طلسم‌های سیاه و خطرناک رو یاد بگیریم تا اگه در برابرمون ازش استفاده کردن، بتونیم از خودمون دفاع کنیم. اما با برنامه و از راه درستش»

رون آرام‌تر شد و دهانش هم اندکی باز ماند. در دلش حسی که مدت‌ها پنهان شده بود، آزاد گشت. بخشی از صحبت هرمیون، او را آرام کرده و آن هم دقیقاً قسمت «اون عشقی که در دلم نسبت به تو دارم» بود. امروز انواع و اقسام احساسات به سراغش آمده بود. اندوه، دلسوزی، خشم، تنفر و حالا عشق و دلبستگی. نمی‌دانست آیا باید به این حس اعتماد کند یا نه. در نهایت گذاشت عشقش او را آرام کند. اما خودش هم نفهمید که کدام یک: عشقش به هرمیون یا خود هرمیون؟

روی صندلی نشست. دستانش را روی صورتش قرار داد و چمد نفس عمیق کشید. بعد گفت:

-«راست میگی. متأسفم»

بعد برخاست و به سمت قفسه روی دیوار رفت. گفت:

-«این چطور کار می‌کنه؟»

-«کافیه که از اتاق بخوای اون کتابایی که می‌خوای رو برات تو یه ردیف دیگه ظاهر کنه»

رون چشمانش را بست و اندیشید. معجون حافظه‌ای که او قبل از شام شب پیش خورده بود، به کمکش آمد و او توانست نام هر سی کتاب را به خاطر بیاورد. وقتی چشمانش را گشود، خشنود از عملکردش به سمت هرمیون بازگشت و گفت:

-«من هر شب باید معجون حافظه بخورم تا بتونم طلسم‌ها رو حفظ کنم»
-«فکر خوبیه. اما این که هر شب باید بخوریش دردسره. آگه یه شب نتونی چی؟»

-«خب کار دیگه‌ای هم میشه کرد؟ من حافظه‌ام مثل تو خوب نیست»
هرمون اندکی قرمز شد و گفت:

-«لطف داری. من با تانکس صحبت می‌کنم. الان میرم تا یه چیزایی هم برای خوردن و نوشیدن بیارم»

-«اتاق نمی‌تونه برامون ظاهر کنه؟»

-«نه. اتاق محدودیت‌هایی داره. فعلاً»

رون پشت میز دیگه تحریر که روبروی میز هرمیون قرار داشت نشست. راحت بود. صفحه هشتاد و سه را گشود. آموزش مقدماتی تغییر شکل. خودش هم نمی‌دانست چرا تغییر شکل را انتخاب کرده است. تا کنون تعداد زیادی طلسم آموخته بود و اگر کتاب را تمام می‌کرد، دامنه طلسم‌هایش خیلی افزایش می‌یافت. برخی تغییرشکل‌ها واقعاً عالی بودند. توضیحات مربوط به طلسم بعد، چهار صفحه بود. وقتی هر چهار صفحه را

خواند، چوبش را بیرون کشید و به سمت صندلی وسط اتاق گرفت. انجام دادن طلسم و تبدیل صندلی به یک چوب جارو، همزمان بود با باز شدن در و ورود هرمیون. هرمیون از این عمل رون شگفت زده شد و گفت:

-«دفعه چندم بود که این طلسمو انجام می دادی؟»

-«اولین بار بود»

و روی میز نشست. هرمیون گفت:

-«تو برای اولین بار تونستی طلسمی رو که چهارصفحه توضیحات داره رو انجام بدی؟»

-«آره. مگه چیه؟»

-«من حداقل هفده بار تلاش کردم تا تونستم انجامش بدم. چطوری این کارو کردی؟»

-«راستشو بخوای من به رمزش پی بردم که چطوری میشه یه طلسمو راحت انجام داد»

-«و اون رمز چیه؟»

-«خب... من فهمیدم که ما توی تمام این شش سال از روی اجبار و تنبلی طلسم انجام می دادیم. بهتر بگم. ما جادو رو می گفتیم و چوبو حرکت می دادیم تا ببینیم طلسم اجرا میشه یا نه. در حالی که باید باور داشته باشیم که اون طلسم انجام میشه و از ته دل اینو بخوایم. تو هم تلاش کن. می بینی که چقد راحت»

هرمیون لبانش را جمع کرد و بعد در حالی که قیافه‌ای متفکرانه به خود گرفته بود، دو ظرفی را که در دستش بود روی میز گذاشت. سپس به سمت فضای خالی میانه اتاق چرخید. چوبش را به سمت قفسه کتاب گرفت. حرکت چکشی به چوبش داد و زیر لب چیزی را زمزمه کرد. اثر آن شگفت‌انگیز بود. رو به رون برگشت و گفت:

-«عالی بود رون. پس نتیجه می‌گیریم که وقتی یه طلسمو می‌خوایم انجام بدیم، به جای این که منتظر باشیم ببینیم طلسم انجام میشه یا نه، باید با یقین و از ته دل بخوایم که انجام بشه. تو فوق‌العاده‌ای رون»

سپس رویش را به زمین دوخت و قرمز شد. همان اتفاقی که برای رون افتاد. اژدهایی در سینه‌ها جولان می‌داد و شعله‌های آتشین به وجود آن‌ها می‌دمید. رون فضا را عوض کرد و گفت:

-«اتاق لوازم و اشیا و حیوانات مورد نیاز برای تمرینات منو مباره؟»

-«تا یه حدی و می‌تونم بگم که این حد، کم نیست»

رون در ذهن از اتاق خواست که یک گورکن در اتاق ظاهر شود و شد. قبل از این که شروع به جست و خیز کند، چوبش را به صورت دایره وار، یک و نیم دور چرخاند و بعد سه بار چکش وار آن را تکان داد. بخاری دور گورکن برخاست و آن را از نظر بیرون کرد. وقتی بخار فرو نشست، به جای گورکن سه سمور آبی بودند که اندکی منگ شده بودند. هرمیون دست محکمی برای تشویق رون زد و بعد چوبش را دور سرش دو دور چرخاند و زیر لب چیزی

زمزمه کرد. بعد به چهار طرف طلسمی روانه ساخت. چهار اشعه نورانی به چهار طرف اتاق رفتند و به دیوارها خوردند. نقطه‌ای روی دیوار که طلسم به آن خورده بود، با نور قرمزی می‌درخشید. نقطه گسترش یافت و چند لحظه بعد تمام دیوار را فرا گرفت. وقتی دامنه‌های نوارنی از همه طرف به هم رسیدند تمام دیوارها، سقف و زیر پایشان سرشار از نور قرمز شد. ناگهان همه جا تاریک شد و بعد مجدد روشن شد. بوی ساحل و صدای چه چه چند بلبل در فضا پیچید. رون دور و بر خود را نگاه کرد. آن‌ها در پانصد متری اقیانوس بودند و دور و برشان پر از درخت بود. آن‌ها وسط یک آلاچیق نسبتاً بزرگ (اندازه اتاق سابق) بودند. روی دیواره آلاچیق، قفسه کتاب موجود بود و فضای تمرین هم باز بود. رون با تشکر به هرمیون نگاه کرد و با لحنی که تا به حال به کار نبرده بود گفت:

-«ممنونم»

که باعث شد هم خودش و هم هرمیون مجدد سرخ شوند.

-«خواهش می‌کنم»

جواب کوتاه هرمیون بود. بدون حرفی، ادامه کتاب‌های خود را پیش رفتند. هر کدام هر چند دقیقه یک بار یا هر چند ده دقیقه یک بار، یک طلسم را چند بار انجام می‌دادند.

دو ماه و نیم بعد...

به طور خلاصه تعریف کنیم که در این دو ماه و نیم چه گذشت. رون و جینی با مسئله نبود پدر و مادر و برادرانشان کنار آمدند. بیل به هوش نیامد. مراسم برگذاشت کشته شدگان بسیار با شکوه انجام شد و هری خود را آنجا به مردم نشان داد. راستی یک نکته را بگویم و آن هم این است که ریموس نگذاشت هری از درخواست ولدمورت مبنی بر تسلیم شدنش آگاه شود. چارلی از رومانی بازگشت و هنگامی که خبرها را شنید، چنان بهت زده شده بود که هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد و ریموس مجبور شد با یک سیلی واقعاً محکم او را به خود آورد. اما چارلی تنها نوازشی را روی گونه‌اش احساس کرد. بعد چند ساعت مدام اشک می‌ریخت.

هری وقتی از تانکس خبر تمرینات و پیشرفت‌های رون و هرمیون را شنید، تصمیم گرفت که آن‌ها را همین‌طور به حال خود بگذارد. چون علاوه بر این که رابطه عاطفی بین آن‌ها، کمک بسیاری در پیشرفت‌شان داشت، اگر آن‌ها با هری می‌بودند، حواسش را از کارش پرت می‌کردند.

بعد از یک ماه و نیم، ساعات آموزشی هری با ریموس، به ده ساعت رسید و بعد از آن در چهار ساعت اضافه، مک‌گوناگال هم به او آموزش می‌داد. یعنی چهارده ساعت در روز و هشت ساعت روز را می‌خواهید، نیم ساعت حمام می‌گرفت و یک ساعت و نیم ساعت هم غذا می‌خورد. ریموس او را متقاعد

کرده بود که تا وقتی او و مک گوناگال تأیید نکنند، به هیچ وجه در هیچ درگیری شرکت نکند. هری ابتدا قبول نمی کرد. مثل همیشه...

- «نمی‌تونم ببینم هی مردم همین طور کشته می‌شن. یکی باید جلوی اونو بگیره»

- «با کدوم قدرت می‌خوای این کارو بکنی؟ آخه پسر هی نفهم اگه تو بمیری که کسی نمی‌مونه تا جلوشو بگیره»

- «اون یه پیش‌گویی مسخره بیشتر نیست»

- «قبول. اما قبول کن که تو هم خودتو به عنوان همتای اون قبول کردی و ما هم از قدرت جادویی و توان تو در یادگیری با خبریم. ما توانایی نابودی اون رو فقط در تو می‌بینیم. تو الان یه ترس بزرگ برای اون و باعث محدود شدن فعالیت‌هاش میشی. اما اگه خودتو به کشتن بدی، اون دیگه قدرتمندترین میشه و تا زمانی که یکی دیگه پیدا بشه تا بتونه ولدمورتو نابود کنه، ممکنه خیلی طول بکشه. در این صورت مردم بیشتری می‌میرن. گاهی میشه که باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کرد»

هری این گونه قبول کرد و اکنون ادامه ماجرا بعد از دو ماه و نیم...

- «بسیار خب هری. حالا دیگه وقتشه و من بهت اجازه می‌دم بری سراغ جادوی سیاه. تو به اندازه کافی پایه‌های جادوی کاربردی و جادوی سفیدتو مستحکم کردی. واقعاً خیلی خوب شد که اون کتابا رو اینجا پیدا کردیم. اگر نه حالا حالاها باید تو همین مرحله می‌موندیم»

- «آره. جدم واقعاً آدم بزرگی بوده. خیلی خوب. پس من میرم کتابای سوروسو بیارم»

- «باشه. من اینجا منتظرم»

نیم ساعت بعد، حجم عظیمی از کتاب‌های جادوی سیاه پیشرفته جلوی ریموس و در طبقه دوم خانه غارتگران و در اتاقی که تبدیل به سالن تمرین شده بود، ظاهر گردید و چند دقیقه بعد، صدای پاهای هری که پله‌ها را طی می‌کرد.

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وبلاگ:

www.dastan-nt.bl ogfa.com

می باشد.

استفاده از این داستان، با ذکر منبع بلا مانع است.